

دریاچه شیملا هیل

پروانه دوانی

سرشناسه	: دوانی، پروانه، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور	: دریاچه شیملا هیل / پروانه دوانی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۱ ص: ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۳-۰۹-۲۵۹۶-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۳
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۴۱۱۲۰۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب:	دریاچه شیملا هیل
تألیف:	پروانه دوانی
ناشر:	آموزشی تالیفی ارشدان
ویراستار:	شروین آراین
نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۴
حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
طراح و گرافیسیت:	www.irantypist.com
شابک:	۹۷۸-۶۲۳-۰۹-۲۵۹۶-۵
شمارگان:	۱۰۰۰
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
قیمت:	۳۰۰۰۰۰ تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به بازگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

تقدیم به فرزندانم

ناز آفرینم و امیر علم

با عشق میگردانم

و بکارید به هر خانه کمر

که فقط بوی محبت بدهد

به یاد برادر شهیدم در پویش

که، سال‌ها خرمن چشمانم در انتظار از راه رسیدنش سوخت و به خاکستر نشست
و بغل بغل گل‌های لاله عباسی دشت سوخته قلبم را که می‌خواستم هنگام از راه
رسیدن نثار قدمش کنم دیگر به زردی گرائید. تقدیم به برادر و خواهرهای
گرانقدرم.

تقدیم به همه عزیزان گم شده در غبار خاطرات، تقدیم به همه شهدای گمنام
وطن، آنان که هرگز به دست فراموشی سپرده نخواهند شد.

تقدیم به همسر گرانقدرم که همیشه رفیق راه بوده است و پدر ارجمندم که موهای
سپیدش، نشان از گذر زمان دارد و نخستین معلم والامقام زندگی‌ام بوده است.

تقدیم به مادر مهربانم که، بی‌گمان بهشت زیر پای اوست و عطر مهربانی‌اش در
فضای وجودم همواره موج می‌زند.

همیشه بر این باورم که، هر داستان میتواند نشأت گرفته از حقایق زندگی باشد.
تقدیم به همه آبادانی‌ها که همواره قلبشان چون اروند رود پرشور می‌تپد.

تقدیم به ملت هند که مهربان‌ترین، بامرام‌ترین و اصیل‌ترین ملتی است که تابحال
شناخته‌ام.

این یک قصه است... اما قصه مپنداریدش.

پروانه دوانی – تابستان ۱۳۷۸ تهران

داریوش

برادرم داریوش در سن ۱۷ سالگی، سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان واقع در منطقه شلمچه، به درجه رفیع شهادت نائل شد و تا سال‌ها پیکر ایشان مفقودالاثر بود.

در سال ۱۳۹۶ پیکر شهید مفقودالاثر برای دفن به وطن بازگردانده شد، اشک و خون دل میهمان لحظه‌هایمان شد، روح بزرگش قرین رحمت بیکران الهی باد.

ای بسیجی عاشق.

ای پاسدار مرزهای بلند ایران‌زمین

ای نجیب، ای معنای واژه طهارت که چنین پروازی نمودی، سبکبال تا اوج قله‌های بلند شرافت و ایثار.

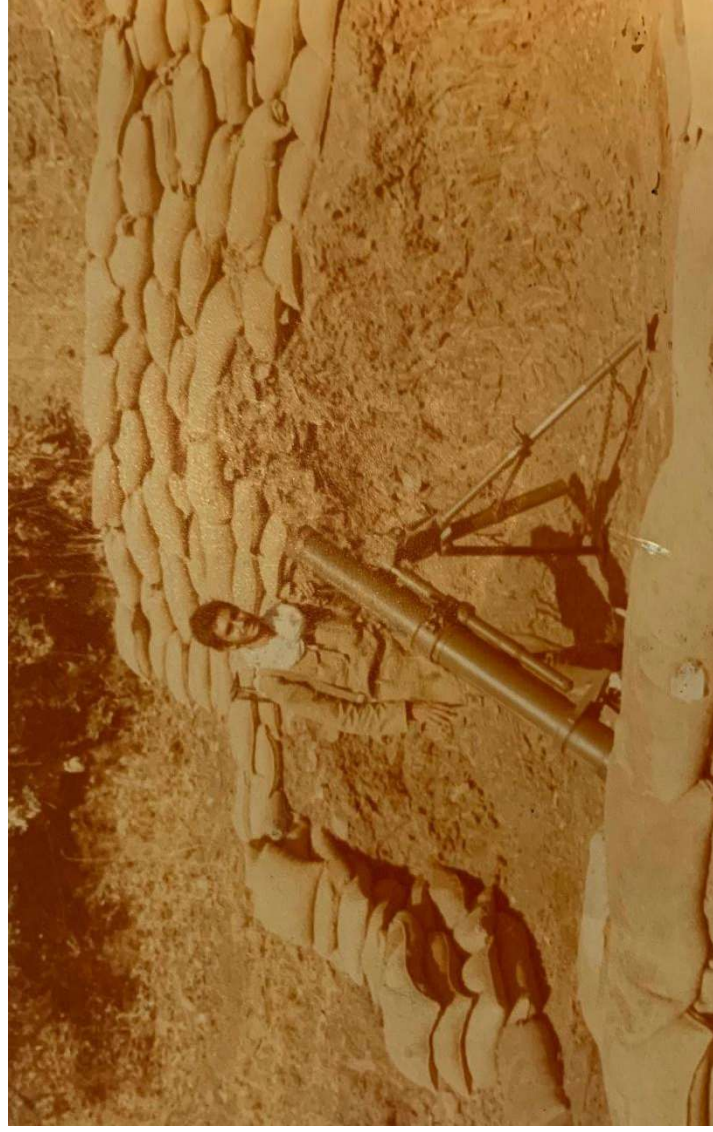
عزیز دل، در قنوت شبانه، تو چه خواندی که ترنم دلنوازی از پهنه شلمچه خونین تا نینوا هنوز به گوش می‌رسد.

چه زیبا بود شب‌هایی که لب‌ها

پر از بوی گل تکبیر می‌داد

شبی که مشت‌های بسته‌ی ما

به تنهایی حریف تیر بودند



داریوش دوانی - شهادت در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان - شلمچه

فهرست

۱۳.....	فصل اول.....
۲۵.....	فصل دوم.....
۳۹.....	فصل سوم.....
۵۹.....	فصل چهارم.....
۶۹.....	فصل پنجم.....
۸۵.....	فصل ششم.....
۹۳.....	فصل هفتم.....
۱۰۳.....	فصل هشتم.....
۱۱۵.....	فصل نهم.....
۱۲۱.....	فصل دهم.....

فصل اول

باز هم دیشب، روح سرکش و عصیانگرم درون کالبد تب گرفته و رنجورم، به تکاپو افتاده بود. باز هوای پرواز در سر داشت. می‌دیدم از مرز وجودم به سبکبالی خیال گذشت، از درون ساعت بزرگ دیواری عبور کرد و زمان را درنوردید. به هاستل^۱ رسید.

همه جا تاریک بود و فقط نور ماه بود که برگ‌های نقره‌ای در زیر آن، چه زیبا رقص‌کنان به زمین می‌افتادند. در جلوی هاستل، درخت تال^۲ با چه غروری سر به آسمان کشیده بود. شاید از دیدن روح شوریده من، قدری خمیده به نظر می‌رسید. بی‌آنکه در بزنم تا دربان در را باز کند، از لای نرده‌های زنگ‌زده در بزرگ آهنی هاستل به درون خزیدم، در سایه روشن تالار پذیرائی، صدایی آشنا به گوش می‌رسید، آه صدای من بود. اما چگونه؟

من که ناتوان و رنجور اینجا افتاده‌ام، گویی اصلاً وجود ندارم. اما او سرشار از شادابی، زیبایی و غرق در مسرت و شادی است. آری او من بودم. اما چگونه؟

به یاد آمد که زمان را از یاد برده‌ام..... ای کاش به یاد نمی‌آوردم. ای کاش می‌شد زمان را در تیک‌تاک این ساعت قدیمی خفه کرد. حتی قادر نبودم صدای طنین زنگش را که بر روح خرد شده‌ام چون صاعقه‌ای فرود می‌آمد، از کار بیندازم زیرا آقا جان این ساعت عتیقه

^۱ خوابگاه

^۲ نام درختی است در هندوستان شبیه به درخت خرما

را چون جانش خودش دوست می‌داشت. باز خیالم بدنبال او که از روی مبل چرمی قهوه‌ای برخاست، دوید و شاید جلوتر از او فضای بین پذیرایی و سالن غذاخوری را درنوردید. چقدر این دخترک نوزده ساله با آن چشمان درشت میشی، کمر باریک و موهای بلند و صاف و خرمایی که تا کمرش می‌رسید و روی شانه‌هایش موج می‌زد، زیبا می‌نمود. شلوار جین آبی روشن به پا داشت و بلوزش را که به رنگ گل‌بهی با گل‌های ریز لاله بود، توی شلوار کرده بود.

او هیچ شباهتی با من جافتاده تکیده نداشت که از فرط غم‌زدگی درون تختم فرو رفته بودم. تفاوت چشم‌های گودافتاده و چهره خمود من با آن سرو رعنا، تفاوت زمین تا آسمان داشت. فقط از برق آن چشمان خرمایی، در ته چشمان من سوسوی کمی باقی بود.

از چند ضربه‌ای که به در نواخته شد، گویی روحم به کالبدم بازگشت. تکانی خوردم و بی‌اختیار درون تختم جابه‌جا شدم. گلبانو زن علنقی باغبانمان بود:

«مادر... مستانه‌جان. صبحانه‌ات را آورده‌ام. تو را به خدا، به خودت این جوری نکن، چیزی بخور. از فرط غذا نخوردن، پوست و استخوان شده‌ای. فرستادم علنقی نان بربری داغ‌داغ برایت گرفته... بخور مادر. آخر این جوری که نمی‌شود.

آقاچانتان هم از غصه شما بدون صبحانه از خانه بیرون رفته‌اند...»

سینی بزرگ محتوی صبحانه را همراه با قوری بلند پایه‌دار و قندان نقره که روی آن عکس ناصرالدین شاه، حک شده بود به همراه دو انگاره‌ی ملیله‌کاری و دستمال گلدوزی شده را کنار تخت خواب من گذاشت. قدری این‌پا و آن‌پا کرد. وقتی دید جوابی نمی‌دهم و نگاهم مثل مردگان به کنار تخت دوخته شده، رفت و آرام در را بست. میل به خوردن نداشتم. فقط انگشتانم را زیر نان بربری داغ فرو

بردم، داغی آن جانی دوباره به من داد. به طرف پنجره رو به باغ برگشتم، نیم‌خیز شدم و نگاهم پرواز پرنده‌ای را که در حال گذشتن از پشت پنجره بود، دنبال کردم. باز از لحظه‌ها با بال‌های خیالم عبور کردم و به این باور رسیدم که، او منم، آری من. من پر شر و شور که همیشه خواب بعد از ظهر هاستل‌نشینان را با قیل و قال‌هایم بر هم می‌زدم. گاهی هم با ترانه‌های بنان. و من بلندتر آواز سر می‌دادم.

«تا خزان شوم شب، سر داده آوای حزین»

و رِکا^۱، هم اتاقی‌ام سرش را از زیر ملافه‌ی گل باقالی‌اش بیرون می‌آورد و می‌گفت:

«نمی‌شود این بار بگوئی دو تا نوار شاد جاز از ایران برایت بفرستند»

خاطرات مزرعه و تاکستان انگور و رؤیای شیرین نوزده سالگی به جانم چنگ می‌زد. وقتی چشمانم را روی هم گذاشتم، حس کردم نوازش ملایم نسیمی که از روی دریاچه شیمالاهیل^۲ برمی‌خاست، به صورتم می‌خورد و بوی عطر نیلوفر آبی که روی کناره‌های دریاچه را پوشانده بود، مرا چنان در خود مست کرده است که، هم‌پای قایق پدالی که مرا به آن سوی دریاچه می‌برد، با خود برد. یادم آمد آن روز عصر کارنامه‌ام را لای روزنامه پیچیدم و روی میز اتاق مطالعه گذاشتم.

می‌دانستم آقا جان عادت دارند برای رسیدگی به حساب و کتاب‌های باغ‌ها و املاکشان، هر روز بعد از خوردن عصرانه، اوقاتی را در آن جا بگذرانند. صدای آقا جان که مرا به اتاق مطالعه می‌خواند، من را به این باور رساند که، حدسم درست بوده است. دلم برای آن همه کتاب می‌سوخت که فقط گاهی انگشتان دایه برای

^۱ REKA

^۲ دریاچه ای در شهر بوپال هندوستان – ایالت مادیا پرادش (MP)

گردگیری نوازیشان می‌کرد. آن‌ها هم مثل تابلوها و مجسمه‌های این خانه، اشیائی نمایشی بیش نبودند.

آقاخان بی‌آنکه نمراتم را دقیق نگاه کند، گفت: «نمرات هم که چنگی به دل نمی‌زنند. بالاخره دختر نصیرخان، نوه ساعدالسلطنه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد. باید مجلس جشنی به پا کنیم.»

- آقاخان ممنونم اما می‌دانید که من از این جور سروساها خوشم نمی‌آید. تازه شما اصلاً نگاه دقیقی به نمراتم نینداختید. بالاترین نمره ریاضی را در کلاس من گرفته‌ام.

- هروقت این جوری حرف می‌زنی فکر می‌کنم آن خدا بیامرز روبه‌رویم ایستاده. او هم هیچ‌وقت از شلوغی و رفت‌وآمد و بزن‌بکوب و شادی کردن خوشش نمی‌آمد.

- نه آقاخان من خیلی هم از رفت‌وآمد خوشم می‌آید و شادی کردن را هم دوست دارم اما تصور میزبان برخی میهمان‌ها بودن، مرا کسل می‌کند.

- من که نمی‌فهمم تو چه می‌گویی؟

- عموهایم صادق‌خان و محمودخان، آن قدر عصاقورت داده می‌آیند و می‌روند که روح مرا معذب می‌کنند.

زن عموجان، ماه منیرخانم از وقتی به پسرشان جواب رد داده‌ام، احساس می‌کنم هروقت نگاهش با من تلاقی می‌کند، ابروهایش لنگه‌به‌لنگه می‌شود. عمه خانم شما، کشورخانم - مثل بادکنک بادکرده توی مبل می‌لمد و بادی در غیغ می‌اندازد و ژست شاهزاده‌ها را به خود می‌گیرد و آن قدر از بچه‌های فرنگ رفته‌اش تعریف

و تمجید می‌کند که، آدم لجش می‌گیرد و به‌حدی از فضل و کمالات پدر و پدربزرگش می‌گوید که در چه ناز و نعمتی بزرگ شده‌اند...

یکی نیست بگوید، از فضل پدر تو را چه حاصل؟

تازه شور مجلس وقتی به اوج خود می‌رسد که کرسی سخنرانی در باب آخرین مدل سرویس جواهرات را خاله‌جان انورالزمان - می‌گیرند. با این تفصیل، فکر نمی‌کنم دیگر کسی برای دعوت کردن باقی مانده باشد.

پدر که ناباورانه و اخم‌آلود مرا نگاه می‌کرد، غضباک زیر لب غرید:

«چه پررو، نفهمیدم از کی تا حالا با من این قدر خودمانی شده‌ای که فامیل من را این‌طوری مسخره می‌کنی. تک و طایفه مادرت را مسخره کن. اصلاً نمی‌شود به تو یک ذره رو داد...» خندید و ادامه داد: «دایات را مسخره کن که کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد.»

آنگاه از سر غیظ با حرکت ناگهانی دست، تعدادی از کتاب‌ها را از قفسه به بیرون پرتاب کرد و درحالی که از در بیرون می‌رفت، گفت: «بله تو برو پز آن دایی ادبیت را بده. جان به جانت کنند دختر آن خدا بیامری که همیشه با حرف‌هایش می‌خواست مرا خرد کند.»

به ناگاه بغضی غریب گلویم را چنگ زد و همین که در روی پاشنه‌اش چرخید، خم شدم و کتاب‌ها را جمع کردم و سر جایشان گذاشتم. یکی از کتاب‌ها حافظ بود. آن را برداشتم و بقیه کتاب‌ها را مرتب کردم. از جمله آخری پدرم، سخت دلم گرفت. پشت میز نشستم و حافظ را باز کردم و خواندم:

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
 و نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
 با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
 سرم را روی دستم گذاشتم و زدم زیر گریه.

هرگز به یاد نداشتم من و پدرم با هم بحثی را به آخر رسانده باشیم. در حسرت
 آن بودم که کارنامه‌ام را بیاورم، دستانم را دور گردنش حلقه کنم و او موهای مرا
 نوازش کند.

با من غریبه بود. همدیگر را نمی‌فهمیدیم. اصولاً در خانواده پدرم، همه
 فکروذکرشان این است که، بچه‌ها را به بالاترین منصب‌ها برسانند اما حالا در قلب
 این بچه‌ها چه می‌گذرد و چقدر عصبی، پرخاشگر و ستیزه‌جو بار می‌آیند و روح آنان
 در کشاکش رسیدن به این اهداف تا چه حد لگدکوب حوادث می‌گردد، مهم نیست.
 نسیم دل‌انگیز نوازشی نیست که به روح بوزد و آب زلال محبتی که جانت را
 شست‌وشو دهد. لای زرورق بزرگت می‌کنند و شاید این‌گونه زندگی آرزوی خیلی‌ها
 باشد. به هر حال آرزوی من که نبود.

بچه که بودم، دلم می‌خواست مثل بچه‌های علنقی کنار باغچه گل بازی کنم،
 در خاک و خُل بغلتم و وقتی بستنی می‌خورم، روی زمین بریزم و مستخدمی نباشد
 که مرتب دور دهانم را پاک کند و مواظب باشد که ملیله دوزی‌های پیراهنم را
 شاخ‌وبرگ درختان پاره نکند.

دلم می‌خواست کسی نباشد وقتی کودکانه برگ‌های درختان را می‌کندم، بگوید،
این جور رفتارها مال تو نیست.

پدر فکر می‌کند سبکسری و کج‌سلیقگی است وقتی بدون آویزان کردن
زیورآلات و به پا نکردن کرکاب‌های صدادار، وارد میهمانی می‌شوی. معتقد است،
میهمانی آداب دارد. ژولیده می‌خواندند وقتی دختر نصیرالدین خان باشی و موهای
میزانپلی نداشته باشی.

کمتر برای رفاقت، قلبت را هدف می‌گیرند و غالباً سینه‌ریز برلیان و یا شانه
مروارید نشانت را و با این‌هاست که میزان کمال و شعورت سنجیده می‌شود و
بزرگی‌ات.

اگر هم هیچ کدام این‌ها را نداشتی لبخندی بی‌روح از سر تفنن تحویل
می‌دهند و...

با همه این‌ها من نمی‌خواستم امتداد زندگی این آدم‌ها باشم و همین از دید پدر
گناه بزرگی بود.

چند روز در سکوت گذشت. فقط بیچاره دایه بود که این وسط سعی می‌کرد
میانجی‌گری کند اما پدر مثل آتش زیر خاکستر بود و من قله غرور جوانی.

پدرم نصیردیوان مقلب به نصیرالدین‌خان، از نوادگان میرزامظفر قاجار بود. از
در خانه ما که وارد سرسرا و سالن پذیرایی می‌شدی، دیوارها غرق تابلوهای پدران،
پدربزرگان و شاهزادگان قجر و شجره‌نامه‌های مادر بزرگ‌ها بود که هنگام ازدواج،
با خودشان کرور کرور خدمتکار و دایه و چه و چه می‌بردند...

پدر دوست داشت گوشه کنار خانه هم چنان از وسایل سنتی ایرانی پر باشد. شومینه گرد قدیمی، وسط سالن با آن سماور بزرگ برنجی و جام و کاسه منقش هخامنشی و قاب عکس‌های قدیمی خاندان قاجار با آن ردهای بلند درباری، حکایت از اقتدار و قدمت خانه داشت.

نمای جنوبی خانه، همه از مرمر شفاف ساخته شده بود. وقتی از در جنوبی به سرسرا داخل می‌شدی، بیش از همه، تابلوها و مجسمه‌های نفیسی که در گوشه و کنار سرسرا قرار داشت، جلب توجه می‌کرد.

پلکان، با فرش‌های کناره قرمز کاشان تزئین یافته به طبقه دوم منتهی می‌شد و پیش‌بخاری‌ها همه از خاتم بود، حتی بخشی از خانه هنوز به صورت اندرونی و بیرونی حفظ شده بود.

خانه‌ای که من هروقت از پله‌های پهن و طولانی‌اش پائین می‌آمدم، چنان بود که آئینه‌کاری‌های اطراف آن هزاران پله را منعکس می‌ساخت، احساس می‌کردم روح عمه‌خانم با آن لباسی که در تابلوی نقاشی‌اش پوشیده است در من حلول کرده و اوست که دارد از پله‌ها فرود می‌آید.

عمه‌خانم در جوانی مرده بود اما روح سرکش و عصیانگرش را همراه با چشمان میشی و موهای پر پشت خرمایی‌اش، در من به یادگار گذاشته بود.

آقا جان هروقت از دست لجبازی‌های من به امان می‌آمد، فغان بر می‌آورد و با غیظ لبش را می‌گزید و می‌گفت: «دلم می‌خواهد یکی به خاطر خودت دعوایت کنم و سرت داد بزنم و یکی هم به خاطر عمه‌ات که همه کارهایت به او رفته، دختره پر مدعا...» و بعد هم بلند می‌شد و به تالار آئینه (که من همیشه حس می‌کردم، وقتی وارد آنجا می‌شوم گویی لابه‌لای آئینه‌کاری‌های ستون‌هایش

چهل تکه شده‌ام)، می‌رفت و روی مبلی لم می‌داد و شماره پشت شماره می‌گرفت که دوستانش را برای قلیان و بافور و دود ودم و کباب و شام شب دعوت کند.

بیچاره دایه، پشت هم برایشان چای می‌ریخت و علنقی منقل پشت منقل آتش می‌کرد و آنقدر بادشان می‌زد که سفیدی چشم‌هایش به قرمزی می‌گرایید.

بیچاره مادرم شاید یک دلیلش همین بود که تاب نیاورد. او که سال‌ها بود از بیماری قلبی رنج می‌برد. یک روز ناگهان قلبش گرفت و هنوز به بیمارستان نرسیده بود که دار فانی را وداع گفت و جوانمرگ شد و مرا در بهت و ناباوری و حسرت محبت‌های مادری که خیلی زود از کف داده بودمش، تنها گذاشت. دو برادرم، آنقدر بزرگ بودند که به نبودن مادر عادت کردند.

یک روز که داشتم پشت یکی از ستون‌های بزرگ مرمری، قایم‌باشک بازی می‌کردم شنیدم علنقی به دایه گفت: «آقا به‌تازگی شب‌ها هم به خانه نمی‌آید...»

پس از مرگ مادر، برادرانم برای ادامه تحصیل راهی فرانسه شدند اما چه درسی، چه کلاسی. احمد، برادر بزرگم - پس از یکی دو ماه با یکی از دختران فرانسوی که پنج سال از خودش بزرگ‌تر بود، ازدواج کرد. ماحصل این ازدواج دو دختر می‌باشند که هیچ‌کدام حتی کلامی فارسی نمی‌دانند.

احمد، گاهی حتی عید نوروز هم یادش می‌رود به ایران زنگ بزند و به آقا جان سال نو را تبریک بگوید. لیزا، زن احمد - نیز رفتارش به‌گونه‌ای بود که آقا جان چندان مایل نبود در سفر آخری که به فرانسه داشت، حتی یک هفته در خانه آن‌ها میهمان باشد.

برادر دیگرم، حامد- که آقا جان فقط به او چشم امید داشت و در هر مجلس و محفلی از او داد سخن می‌داد و حامد حامد می‌کرد نیز چنان رفیق‌بازی از آب درآمده بود که، آقا جان را هم به حیرت وا داشته بود.

او مثل خیلی از طفیلی‌های اجدادمان به دام تریاک کشیده شده بود. آقا جان سخت غصه‌دار و غمگین می‌نمود. وقتی که دید رفیق‌بازی و بساط دود و دمش از برادرم یک افیونی ساخته است، از پا در آمد. هرگز او را این‌جوری ندیده بودم. پیرتر و خموده‌تر به نظر می‌رسید، گویی پشتش را و تکیه‌گاهش را از دست داده باشد. موهای دو طرف شقیقه‌هایش در کوتاه‌مدت به سفیدی گرائید. دیگر نمی‌خندید، بیشتر عصبی می‌نمود و غالباً خودش را پشت روزنامه تا دیر وقت پنهان می‌کرد. دیگر با من هم کمتر حرف می‌زد. تا یک روز بی‌مقدمه گفت: «مستانه جان قصد دارم تو را برای ادامه تحصیل به هند بفرستم.»

با تعجب پرسیدم: «هند؟»

- بله. مباشرم که دخترش آن جا تحصیل می‌کند، قصد دارد چند روزی به هند برود. بد نیست که من و تو با او همسفر شویم. اگر خوش آمد برایت ویزای تحصیل می‌گیرم، هان چطور است موافقی؟

- چشم آقا جان هرچه شما بگوئید. اما من...

ناگهان احساس کردم سفیدی یکی از چشم‌هایش به خون نشست و مویرگ‌های قرمزش نمایان شد. هم‌چنان که آهنگ ملایم صدایش تغییر می‌کرد و جایش را به خشونت می‌داد، گفت:

«اما تو چه؟ دلت می‌خواست بفرستم به آن دیار که تو را هم برای همیشه مثل آن دو لندهور بی‌غیرت از دست بدهم.»

چهره آقا جان چنان در هم رفت که گویی غمی صد ساله بر دلش سنگینی می‌کند. لحظاتی سکوت کرد و بعد با لحنی ملایم ادامه داد، صدایش گویی از ته چاه بیرون می‌آمد. چقدر محزون به گوش می‌رسید:

- مستانه‌جان، غرب مشکلات خاص خودش را دارد اما آنجا شرق است. می‌دانم که تو اراده و عزمی راسخ داری، بالاخره دست‌پرورده آن خدا بیامری، می‌دانم که خون پُر نجابت عمه‌خانم در رگ‌هایت روان است اما هنوز جوانی، دماغت پر از باد است و کله‌ات پر از خیال‌های خام...

- آقا جان موضوع این حرف‌ها نیست...

- پس موضوع چیست؟

- من اصلاً دلم نمی‌خواهد جایی بروم. دلم می‌خواهد پیش شما بمانم که تنها نباشید...

- قربان تو برم بابا جان. من از وقتی که مادرتان رفت تنها شدم. تقصیر از خودم بود. بین این همه دوست و رفیق فقط او رفیقم بود... اما نفهمیدم... وقتی داشتند توی گور می‌گذاشتندش، یک دفعه حس کردم چقدر تنهاییم. تنهای تنها... وقتی فهمیدم که دیگر فایده‌ای نداشت.

خطوط چهره پدر را با دقت از نظر گذراندم. هیچ وقت به مغزم هم خطور نمی‌کرد که آقا جان روزی به غم تنهایی اعتراف کند. آن هم آقا جان با این همه دوست و رفیق و آمد و رفت.

جناب نصیر دیوان، با آن کبکبه و دبدبه اجدادی‌اش اکنون مثل یک کاغذ مچاله شده درون مبل روبه‌روی شومینه فرو رفته و در اندیشه هزاران فکر به آتش شومینه

چشم دوخته است. کوشیدم تا او را درون لباس نظام مجسم کنم. با آن قامت کشیده و ابروان مشکی و کلاه افسران نیروی دریایی، چقدر برازنده به نظر می‌رسید. اما این جوان تنومند عصاقورت‌داده از خود راضی و متکبر با آن زن ظریف چه وصله ناجوری بودند. حتی ویژگی‌های اخلاقی‌شان نیز بهم شبیه نبود و من در حیرت از چگونگی ازدواجشان و چگونگی تحمل مادرم در این سال‌ها که همچون شمعی سوخت و ذره‌ذره آب شد...

فصل دوم

وقتی که هواپیما چرخ‌هایش را از زمین جدا کرد، حس کردم قلبم کنده شد. بغضی غریب در گلویم شکست... ریشه در خاک دارم... جدایی نتوانم نتوانم اما زمان حتی سریع‌تر از خیال بافی‌های من به جلو می‌تاخت.

تا آمدیم مسائل را ارزیابی کنیم من با نسترن، دختر مباشر پدرم هم اتاقی شدم. ما در طبقه دوم خانه یک سردارچی به‌صورت پانسیون زندگی می‌کردیم. پدرم در ابتدا مخالف ماندنم بود.

وقتی که از هواپیما پیاده شدیم و به سالن ترانزیت رسیدیم، خشکمان زد. آن طرف پشت شیشه، گدایان از سروکول هم بالا می‌رفتند. یکی دست نداشت و آن دیگری کور بود. یکی که هر دو پایش را جذام گرفته بود و بریده بودند، روی تخته‌ای که به ته آن چند بلبرینگ میخ کرده بود مانند سورت‌های به این‌ور و آن‌ور به کمک دستانش سر می‌خورد.

گفتم: «آقا جان، هیچ‌وقت در فیلم‌هایشان این‌جور چیزها ندیده بودم.»

او با تبسمی غمگینانه و با اشاره دست، در خروج را نشانم داد. از سالن ترانزیت که گذشتیم، نسترن منتظرمان بود و ما را به بوپال (همان شهری که در آن درس می‌خواند) برد. بوپال با بمبئی قابل مقایسه نبود. بمبئی شهر پر شور و هیاهویی بود که تا بیکران ادامه داشت و شبها تا صبح با نوای موزیک زیر لامپ‌های نئون نارنجی‌رنگ می‌درخشید. پدر، با دیدن محیط آرام بوپال و طبیعت زیبای آن، قدری

تغییر عقیده داد. پس از تحقیقات مفصل و صحبت‌های فراوان با نسترن، بالاخره راضی شد و من در بوپال ماندم. پس از چند روز، او و دوستش راهی ایران شدند. مغز جوانم آن قدر پخته نبود که راحت بتوانم تجزیه و تحلیل کنم. مدتی از خودم می‌پرسیدم، این همه کاخ‌های قدیمی و زیبا و این همه مفلوک و بیچاره؟ چه تضاد غریبی.

این همه کاخ و کوخ کنار هم اما چقدر شادند و سرخوشند. غالب آن‌ها رادیویی زیر بغل داشتند و همراه با صدای خواننده خودشان نیز هم‌صدا می‌شدند. گویی در هند همه عاشقند. به‌راستی دیار عاشقان است.

بوپال شهری بود که روی تپه قرار داشت و مردم طبیعت زیبا و وحشی آن را حفظ کرده بودند. بی‌آنکه زمین‌ها را مسطح کرده باشند، روی پستی‌ها و بلندی‌های فراوان خانه‌ها، مزارع و حتی کارخانجات قرار داشتند.

دشت‌های پر از لاله و زنبق وحشی و باغ‌های پر از درختان موز، انبه، نارگیل و پایایا که مغرورانه به آسمان گردن کشیده بودند. از این همه زیبایی به شعف می‌آمدم. مردم ساکن آپارتمان‌ها که حتی موقعیت کاشتن گیاه در زمین را نداشتند، دیده بودم روی پشت بام‌هایشان و یا توی تراس در جعبه‌های خالی میوه، خاک می‌ریختند و بادمجان و کدو و خیار می‌کاشتند. شاخه درختان تمره‌ندی که مانند تنه درختان به داخل زمین بازگشته بودند، مرا به یاد داستان جک و ساقه لوبیای سحرآمیز می‌انداخت.

با دیدن درختان تنومند گل کاغذی، از عظمت آن یگانه نقاش چیره‌دست به سجده در می‌آمدم و باورت نمی‌شد که روی یک تنه درخت، چند رنگ گل کاغذی

بینی. رنگ‌های بنفش و زرد به‌قدری زیبا به هم آمیخته بودند که از دیدنشان وجودت غرق شعف و شادی می‌شد و روح‌ت به وجد می‌آمد.

در خیال، هزاران هزار بار دست‌های آن هنرمند یگانه بی‌همتا را بوسه می‌زدی و همواره از او می‌خواستی که نگاه مهربانش را هرگز از من نگیرد.

کالج سلز^۱ روی تپه قرار داشت. به همین خاطر، ناچار شدم موتور بخرم. این موتور دنده‌ای کوچک سبزرنگ متالیک که اسمش راجدوت^۲ بود، همچون یار وفاداری با من بود. هزینه وسایل نقلیه دیگر به علت گرانی بنزین، بسیار بالا بود و اصولاً موقعیت جغرافیائی بوپال ایجاب می‌کرد که، اکثریت ساکنان آن از دوچرخه و موتور استفاده کنند. برای رفت‌وآمدهای بین شهری، از ریکشا (که نوعی تاکسی بود)، استفاده می‌شد.

بدان صورت که استفاده از تاکسی در شهرهای بزرگ مرسوم است، در بوپال مرسوم نبود. اوایل، دوری از خانه خصوصاً از دایه که مرا لوس و نازپرورده بار آورده بود تا اندازه‌ای سخت می‌نمود اما هرچه زمان می‌گذشت، به محیط بیشتر خو می‌گرفتم و خوشبختانه رفتاری‌های درسی چنان اوقات مرا پر کرده بود که، وقتی برای دل‌تنگی باقی نمی‌گذاشت. سردار جی و همسرش هم آن‌قدر با محبت بودند که خلاءهای عاطفی را تا حدی پر می‌کردند. غالب شب‌ها ما را برای نوشیدن قهوه و خوردن شیرینی‌های خانگی که دست‌پخت مادام شوبنا، همسر سردار جی - بود، به طبقه پائین دعوت می‌کردند.

^۱ SELZ College

^۲ موتور ساخت هند RAJDOT

می‌نشستیم و از تفاوت بین رسم و رسومات هندی‌ها و ایرانی‌ها سخن می‌گفتیم و لَتا^۱، مستخدم خانه- از ما پذیرائی می‌کرد.

اوایل، فقط گوش می‌کردم و نسترن و سردار جی حرف می‌زدند. از طرفی، زبانم خیلی ضعیف بود و از طرفی دیگر، لهجه غلیظ سردار جی را اصلاً سر در نمی‌آوردم زیرا او پنجابی‌الاصل بود و زبان مادری‌اش، تلگو بود اما به ناچار هندی حرف می‌زد و انگلیسی هم که زبان دوم هند بود، خلاصه زبانش مخلوطی از هر سه زبان را بلغور می‌کرد که مدتی طول کشید تا گوشم عادت کرد و دست آخر من هم کم کم قاطی بحثشان شدم.

چند ماهی از اقامت ما در خانه سردار جی نگذشته بود که یک روز وقتی از کالج بر می‌گشتم، متوجه شدم کلید ندارم به ناچار زنگ خانه سردار جی را زدم به خیال آنکه در طبقه اول نزد همسر سردار جی بشینم و در این فاصله، منتظر برگشتن نسترن بشوم.

هنوز دستم روی زنگ بود که پسری قدبلند با چهره‌ای بسیار دلنشین و لبخندی مهربان، در را برویم گشود. پرسیدم: «مادام شوینا نیستند؟» و او با لهجه انگلیسی بسیار واضحی پاسخ داد: «بله بفرمائید داخل» داخل شدم و روی یکی از صندلی‌های راحتی نشستم. لتا برایم قهوه آورد. او فنجان را از روی سینی که دست لتا بود برداشت و جلوی من گذاشت و گفت: ««من راجش^۲ برادرزاده سردار جی هستم و شما باید یکی از آن دو خانمی باشید که در طبقه دوم زندگی می‌کنید؟» از روی صندلی نیم‌خیز شدم:

^۱ LETA

^۲ RAJESH

- بله همین طور است، از قهوه متشکرم، میل ندارم اگر مادام شوبنا نیستند، دیگر مزاحم نمی‌شوم،

- ایشان دارند بچه را حمام می‌دهند، الان می‌آیند. لتا بهشان اطلاع داده که شما اینجا هستید. بفرمائید قهوه‌تان سرد می‌شود.

و فنجان قهوه را از روی میز کنار مبل، برداشت و به دستم داد.

- راستی. شما در کدام کالج درس می‌خوانید.

- کالج سلز.

- در چه رشته‌ای؟

- وکالت

- چه رشته جالبی؟ به نظر می‌رسد که خیلی باید به این رشته علاقه‌مند باشید.

-همین طور است.

- یقیناً در آینده یک خانم وکیل زبردست خواهید شد.

- امیدوارم.

آن قدر گرم و صمیمی حرف می‌زد که بی‌اختیار ساعت‌ها نشستیم و گپ زدیم. حتی وقتی صدای موتورگازی نسترن را در پشت ساختمان شنیدم، باز دلم نمی‌آمد که از جایم بلند شوم. بالاخره از جایم برخاستم و از او و مادام شوبنا خداحافظی کردم. پله‌های طبقه دوم در پشت ساختمان قرار داشت و سردارچی با این کار، کاملاً طبقه اول را از طبقه دوم، بمنظور اجاره، مجزا کرده بود. وقتی از باغ عبور

می‌کردم، راجش مرا همراهی می‌کرد و هنوز داشت حرف می‌زد. نسترن در تراس داشت جورابش را روی بند می‌انداخت. ناگهان، با دیدن من و راجش که غرق صحبت بودیم،

گفت: «تعجب کردم چطور موتورت هست اما خودت نیستی.»

راجش که چیزی از حرف‌های نسترن که فارسی حرف می‌زد سر در نمی‌آورد، خداحافظی کرد و رفت.

راجش، انگلیسی را بر خلاف غالب هندیان با لهجه‌ای بسیار عالی صحبت می‌کرد. او در انگلیس درس خوانده بود و برای فوق‌لیسانس در رشته اقتصاد، به هند برگشته بود.

در بحث‌های اقتصادی با او متوجه شدم چقدر به علم اقتصاد هند مسلط است و چقدر پر توان تفاوت‌های اقتصاد سوسیالیستی و اقتصاد سرمایه‌داری را تجزیه و تحلیل می‌کند و مورد بحث قرار می‌دهد.

من به‌خاطر لهجه‌ام بسیار مایل بودم که با او حرف بزنم. برای همین قرار شد بعضی وقت‌ها به من در درس ادبیات انگلیسی کمک کند. دوستی من و راجش فقط در حد روان‌خوانی درس‌ها بود. من می‌خواندم و او غلط‌های لهجه‌ای مرا تصحیح می‌کرد و به‌ندرت فرصتی دست می‌داد که به بحث بنشینیم اما نسترن هربار یک گوشه کنایه‌ای می‌زد. بدتر از همه، رحمت نامزد نسترن هربار که به خانه ما می‌آمد، با دیدن راجش لبخندی می‌زد و شوخی‌های مضحک می‌کرد. این اواخر، راجش هم رفتارش تغییر کرده بود. نگاهش مثل سابق نبود، مدت‌ها به من